بررسی مهارت‌های روانی

سطح ۲۷و۲۸



یه کتاب نسبتا داستانی در مورد روانشناسی تکامل

نویسنده:
زهرا همتی

برای کاستاندا

سلام آقای کارلوس کاستاندای عزیز. مدت زیادی از آخرین باری که برات نامه‌ای نوشتم میگذره؛ دلیلش به این برمیگرده که مشخصا علاقه‌ای به مکاتبه نداشتی.

به معنی این نبود که حرفی برای گفتن با تو نداشتم. حالا که حدس میزنم قراره مزاحمتی درست کنی، بذار این حرفایی که بالاخره قراره یه روز به زبون بیادو همین الان بزنم.

چند روز پیش که توی گردهمایی نویسنده‌ها دیدمت، زیاد تحت تاثیر فریک متفکرت قرار نگرفتم و واکنشم نسبت به حضورت، به این معنی نبود که در موردت احساس خطر نمیکنم. ارزیابیم این بود که ۴۰ درصد، افکار بدی ممکنه توی سر داشته باشی.

یه دلیل دیگه که حدس زدم این مار کوچیکی که امشب توی خوابم دیدم تو باشی اینه که، از بین موجودات شرور اطرافم، فقط تویی که در عین اینکه میدونی چقدر شانس موفقیتت پایینه، باز هم به خاطر کنترل روانی خیلی پایینی که روی خودت داری، وقتی که از کسی عصبی میشی، خیلی زود حمله میکنی.

حالا چه این مار کوچیک تو باشی چه نباشی، فرصت خوبی برای گفتن حرفایی هست که همونطور که گفتم، قراره بالاخره روزی بهت بگم.

وانمود میکنی که برات مهم نیست اما «نویسنده بودن»، برات از هر چیزی مهم تره. خودتو یه متفکر میدونی و برای یادگیری چم و خمش، زمان و انرژی زیادی صرف کردی. از من و هر کسی که سنگی جلوی نقشه‌های شرورانه‌ات میندازه هم بدت میاد که این موضوع هم کاملا قابل انتظاره.

به خاطر همینم هست که حواسم بهت هست و قرار نیست که با چند تا رفتار ریاکارانه یا نه چندان با

ارزش، بهت خوشبین بشم و فکر کنم که به این راحتی تغییر کردی.

رفاقت در نظرت اینه که آدما با همه‌ی خوب و بدت بسازن و به خاطر وفاداری به تو، درگیر کارای شرورانه‌ات هم بشن و همه کارتو تایید کنن. فکر میکردم فقط امثال مالائیکا هستن که چون تازه از راه رسیدن و جوونن، منو از ظاهرم قضاوت میکنن و فکر میکنن فرد ساده لوحی هستم؛ ولی این ظاهرا در مورد تو هم صدق میکنه و هنوز امیدداری که بتونی منو مورد سو استفاده قرار بدی.

میدونم که احتمالا پیش خودت فکر میکنی که وایسادنم توی روی هم محلی های جدیدت بعد از

برگشتنت به قلمروهای معنوی، یه عمل ساده لوحانه بیشتر نبود؛ اما باید بگم که هنوزم نظرم عوض نشده و اون حرفارو به خاطر اینکه خایه مالت باشم نزدم.

اگر داستانی که شنیدم درست باشه، خواننده های کتابت اشتباه کردن که تو رو به خاطر کارایی که تو تناسخات قبلیت انجام دادی طرد کردن. حتی اینکه به خاطر اون کتاب، اینقدر بهت نزدیک شدن و اعتماد کردن هم کار سطحی نگرانه و خطرناکی بود.

می‌تونستن به حال حاضرت نگاه کنن و درک کنن که توی یه شروع دوباره هستی؛ اما احتمالا از شنیدن گذشته‌ات بهشون احساس خطر دست داد و ترجیح دادن که ازت فاصله بگیرن. (عصبانی نشو ولی اگه

کتابتو با دقت میخوندن هم میفهمیدن که این حرفا یه مقدار ویروسی‌ان)

این فکرو از سرت بیرون کن که بتونیم رفاقت خاصی داشته باشیم، نه به خاطر گذشته‌های دور، بلکه به خاطر همین رفتارایی که طی چند ماه اخیر داشتی. از روز اولی که طی زندگی زمینیم صحبت کردیم، مایل بودم که باهات رفاقت کنم و درصدی حدس میزدم که بتونی رحمی از خودت نشون بدی.

ولی نمیدونم مشکل چیه که سرت داره به سقف سطح ۷ میسابه و نمیتونی ازش فراتر بری. شاید فشار عصبی و ناراحتی‌هایی که توی ذهنته، نمیذاره که درست فکر کنی و واقعیتو ببینی؛ ولی امیدوارم این

حرفو از من جدی بگیری که احتمالا وقت کمی برات مونده. در نظرم روح هایی که شروع میکنن به درجا زدن، زود میمیرن. مخصوصا در موردت نگرانم چونکه خیلی آسیب پذیری.

حتی اگر شنیدنش بهت حس خوبی میده حاضرم به گذشته‌های خیلی دور برم و دوباره قضاوتت کنم. هنوزم لمورینا رو تا حد زیادی مقصر میدونم و بهشون حق نمیدادم که بابت اینکه افکارتو منتشر میکردی بهت وصله ی احمق بودن بزنن و تحقیرت کنن.

ولی اینکه اینقدر تحریک پذیر شدی رو گردن خودت میدونم. اینکه عادت کردی تا از دست کسی عصبانی میشی با کله میری سراغش و اراده میکنی تا

شرورانه‌ترین فکری که توی سرت هستو عملی کنی، لزوما باعث نشده که مخوف و سادیستی به نظر بیای. اگه دوست داری انکار کن؛ ولی همین الگوی رفتاری خیلی خیلی تکراریتو، دلیل درجا زدنت و ضعفت میدونم.

میخوای باور کنی یا نه، در نظرم وقت، برات خیلی کمه و دروغه که بگم از دیدن مرگت ناراحت میشم. نه لزوما به خاطر مشکلاتی که باهات دارم بلکه به خاطر اینکه خسته شدم از بس رنج کشیدنتو دیدم و نتونستم کاری برات انجام بدم. اینکه باهات مشکل دارم به این معنی نیست که قراره خدشه‌ای به احساسات مثبتی که نسبت بهت دارم بخوره. تو قدیمی‌ترین دوستم هستی.

یه شعر ایرانی هست که اگه بخوام به زبان فارسی سلیس امروزی معنیش کنم همچین مضمونی داره: اگه کل عالم و آدمم نباشن، کیرم نیست؛ چون اون وقت میدونم هیچ قلب در حال رنج کشیدنی هم نیست.

رفاقت، در نظرم به این معنی نیست که جلوی هر کار غیر اخلاقیت سکوت کنم. من خودمو فرد وفاداری به مفهوم عشق میدونم، نه وفادار به یک فرد قدرتمند یا سازمان خاص.

اگر پیش از این هم در مقابلت از خودم مراقبت خاصی نمیکردم، به خاطر این نبود که ساده لوح بودم؛ به خاطر این بود که زندگیم در نظرم ارزشی نداشت.

ولی اگه بخوای به بقیه آسیب بزنی، باهات میجنگم و سعی میکنم که نقشه‌تو خراب کنم. این کار، اعتبار اجتماعیم در مورد چیزی که بهش ادعای وفاداری میکنمو هم افزایش میده.

حتی اگر کلی تحقیر شده باشی هم در نظرم لزوما حق نداری به هر کسی و هر چیزی آسیب بزنی. فکر هم نکن همه مثل خودتن؛ اگر همه مثل تو بودن، دنیا تا امروز دووم نمی آورد و همه‌مون منقرض شده بودیم. عادت داری همه رو جمع ببندی و دنبال همچین استنتاج‌هایی هستی ولی بهت میگم که همه اینطور نیستن.

فکر کنم همه‌ی حرفامو زدم، اگه چیزی هم از قلم افتاد، به محض اینکه یادم اومد بهت میگم.

.

.

.

توی این یکی دو روزه، برای شناخت سطح ۲۷ اقدام کردم ولی فرصتی پیش نیومد که چیزی بنویسم و صرفا به خوابایی که میدیدم، فکر میکردم. حالا اینقدر تعداد خوابا زیاد شده که الگوی مشترکشون آشکاره.

الگوی مشترک این خواب ها به این صورته که با یک سوژه رو به رو میشم که اطلاعات زیادی هم در موردش منتشر شده و تلاش هم شده تا این اطلاعات، واقعی و قابل اعتماد به نظر بیان اما وقتی با پارامترایی که تا اینجا و از طریق بررسی مهارتای

روانی مختلف یاد گرفتم بهشون نگاه میکنم، میبینم که دلیل خاصی برای اعتماد کردن به این گزارشا و حرفا باقی نمیمونه؛ بلکه حقه‌ها و دروغایی که سعی دارن خودشونو پنهان کنن، شروع به خودنمایی میکنن.

13. درک اونچه که گفته نمیشه
14. وجهه ی اجتماعی، سرشناسی، کاریزما
15. اشتیاق
16. باور
17. تغزل، نماد پردازی، صراحت یا عدم صراحت
18. مهندسی معکوس
19. تعصب، غیرت
20. شبیه سازی
21. سکاندار، برنامه ریزی آگاهانه‌ی ناخودآگاه دیگران
22. کلکسیون سازی
23. چیزی مثل قدردانی. دیدن و ارزیابی و استفاده از پتانسیل‌ها، با توجه به هدفی که توی ذهن داریم. این مهارت می‌تونه کمک کنه تا چیزای به درد نخوری که سعی میکنن خودشونو مهم جلوه بدن یا به خاطر عرف، زیادی بهشون بها داده شده هم ببینیم و از نتایج تحلیل‌مون حذفش کنیم.

24. قدرت طراحی خلاقانه‌ی پارامترای تحلیل احساسات فردی (این روش تحلیل، کمک میکنه تا رفتارا و الگوهای فکری آینده‌ی فرد یا جمعو هم پیش بینی کرد)
25. سایه‌های گذشته. داستانی که پشت سر موجوده و تحلیل بهینه‌اش.
26. الگوهای حذف داده. آنتی پروپاگاندا
27.

سطح ۱۳ تکامل، به نظر میرسه مهارت‌هایی رو در اختیارمون قرار میده تا اونچه که گفته نمیشه رو تا حدی ادراک کنیم. مهارتای این سطح، لزوما کمک نمیکنه تا ناگفته‌ها شفاف بشن؛ بلکه بیشتر به این موضوع دامن میزنن که اطلاعات فعلی کافی و جامع نیست و مشخصا چیزایی دارن خودشونو پنهان میکنن که در تحلیل نهایی مهم هستن.

چیزی که توی خوابای جدیدم میبینم اینه که آدمای توی خوابام، سعی داشتن برای خودشون نوعی کاریزما و سرشناسی دست و پا کنن تا بتونن من یا بقیه رو به متوجه خودشون کنن و ثابت کنن که ارزش جلب توجهو دارن، ولی چیزی که بدبینی منو بیدار میکرد این بود که اونا نه لزوما به خاطر عشقی که

درونشون هست بلکه به خاطر مسائلی ظاهر بینانه مثل نژادشون، قدرتشون یا حتی ظاهرشون، سعی در تحقق خواسته شون داشتن. کاریزما مربوط به سطح ۱۴ هست.

تک تک سطوح بعدیو هم میشه به عنوان یه پارامتر، جهت بررسی خوابای اخیر، مورد استفاده قرار داد. مثلا افراد توی این خوابا، منو در مورد نقش اجتماعیم و مسئولیت‌پذیری‌ای که در مقابل داده‌های انبوه دارم به چالش میکشیدن.

اما چیز جدیدی که توی این خوابا بود، اینه که حالا می‌تونستم دروغ‌هایی که این افراد، به طور مستقیم نمیگن اما قصد دارن که در نتیجه‌ی ظاهرسازی ها و

بازی‌های کلامی و رفتاریشون باور بشه رو به طور واضح تری میدیدم. یعنی اگر فریبشون رو میخوردی و وارد بازیشون میشدی، کم کم این قدرتو به دست میاوردن که این دروغایی که الان به زبون نمیارنو علنا به زبون هم بیارن و بقیه رو وادار کنن تا این شر و ورا رو باور کنن.

یکیشون مشخصا قصد داشت که تفرقه درست کنه و کاری کنه که منم جوامع خاصی رو متهم کنم به تفرقه انداختن. متهم شون کنم به موضوعاتی که واقعا الگوی ویروسی ای درونشون نیست و اتفاقا کار مثبتی به حساب میان.

فکر میکنم یادگیری چنین مهارتایی در چنین سطحی طبیعیه چون روزی که هر کدوم از ما بتونیم به چنین سطوحی برسیم، این توانایی رو عملا به دست آوردیم که به شکل تاثیرگذارتری با جمعیت بیشتری صحبت کنیم و روشون تاثیر واقعی بذاریم؛ اون وقت مطمئن باشید که افراد بیشتری هم سعی میکنن باهاتون ارتباط بگیرن و خواسته یا ناخواسته، ازتون برای انتشار اطلاعات و حرفایی استفاده کنن که فریب آمیز و دروغه. دروغایی که توی این مراحل میشنوید، انتظار میره که زیرکانه و کارشده‌تر از گذشته هم باشن.

خب این مایه‌ی تاسفه که همچین موجوداتی توی دنیا وجود دارن که از عمد، این الگوهای ویروسی رو

طراحی میکنن و بقیه رو فریب میدن اما الگوهای تکامل هم برای همین وجود دارن و میتونن بهمون قدرت بدن تا با همچین ویروسایی مقابله کنیم.

.

.

.

حالا که صحبتش شد بذارید راجب چند تا از دروغایی که به کمک مهارتای سطح 27، حدس میزنم که پیدا کردم صحبتم کنم. این دروغا رو لزوما کسی به زبون نیاورد اما ظاهر سازی و حرفاشون به نظر میرسید که سعی داشت منو وادار کنه که شروع کنم به دامن زدن به همچین اطلاعاتی که به نظرم اشتباه هستن.

یکی از این حرفا که به نظرم دروغه این بود که بسیاری از جوامع بعضا نوپا یا کم جمعیت تر ابعاد بالا،

صرفا کلونی هایی هستن که از جوامع اولیه و کهن جدا شدن و این کارشون اشتباهه چون باعث ایجاد تفرقه شده و لازمه که تحت سیطره ی جوامع اولیه ی خودشون باشن.

خب میشه حدس زد که چنین جوامع کوچیک و نوپایی واقعا وجود دارن چون تمدنی مثل آتلانتیس هم به همین شکل درست شد، خوده لموریا هم در نتیجه ی جدا شدن از آتلانتیس شکل گرفت؛ ولی استقلال طلبی این جوامع، در نظرم به خودی خود نه خوبه و نه بد.

اگر لمورینا این جراتو به خودشون نمی دادن، تحت سیطره ی آتلانتیسی های خودخواه و فاسد میموندن و نمی تونستن شروع جدیدی داشته باشن و بعضا

نیروی فکری و انسانیشون صرف قدرت دادن به ساز و کار آتلانتیسیا میشد.

اگر منظورتون از جوامع اولیه و کهن هم جوامعی مثل پلیدینا، سیریان یا آرکتورینا هست، من خیلی وقته منتقدشون هستم و هیچ فردیو تشویق نمیکنم که بیاد تحت سیطره ی جوامع کهن و اولیه اش قرار بگیره.

اتحاد، ربطی به سلطه پذیری نداره.

اینو گفتم چون حدس میزنم یه عده ممکنه شروع کنن یا شروع کرده باشن به سرزنش جوامع کم جمعیت تر و کوچکتر و راغبشون کنن که بی چک و چونه، ایده ی افرادی که به جوامع کهن تری وابستگی دارنو بپذیرن.

حالا فرض کنید که چهار روز دیگه یه جنگ جدی پیش بیاد، احتمالا میخوان از همین جوامع کوچیکی که

دونه دونه جمع کردن و تعدادشون روی هم رفته چیز زیادی میشه، برای نسل‌کشی توی سیاره های دیگه استفاده کنن. چه چرندیاتی که آدم این روزا نمیشنوه.

.

.

.

برای خونواده‌ی سیریانیم

سلام وقت شما بخیر باشه. امروز، هم وضعیت ذهنیم و هم وضعیت جسمیم رو به راهه و اشتیاق زیادی برای صحبت کردن با شما دارم. البته چیزهای مختلفی تحریکم کرده به نامه نگاری و علنی نوشتن.

بذار به عنوان یه بشر زمینی بنویسم و نه فردی که لزوما به عنوان لوسی میشناسید. شما سیریانی‌ها

واقعا موجودات بامزه‌ای هستید، هرچند که غذاهاتون واقعا افتضاحه. یکی از دلایلی که دوست ندارم پیشتون زندگی کنم همینه که از جلبک خوردن بدم میاد. غذاهای زمینی و مخصوصا دستپخت مادر زمینیمو خیلی دوست دارم. اون اشتیاق زیادی به غذا خوردن داره و احتمالا همینم باعث شده که خیلی خوب و تمیز، غذا درست کنه.

توی فرهنگی که درونش زندگی میکنم، بیشتر غذاها گرم سرو میشه و طعم شلوغ و پرحرفی دارن، بخصوص از غذاهای تند، خیلی خوشم میاد.

دیشب یه یارویی سعی کرد منو احمق فرض کنه و شر و ور تحویلم بده. اون به نحوی سعی داشت

احساساتمو تحریک کنه تا بتونه اطلاعات غلطی رو بهم تلقین کنه. چیزی که رو مخمه اینه که تا ته سوراخ کونش شبیه نژاد سیریان بود.

فکر میکنم اشتباهش این بود که فکر میکرد من شما رو اینقدر دوست دارم که برای مراقبت ازتون ممکنه هر ایده‌ای رو زود بپذیرم.

«صداقت» در مورد به زبون آوردن نفرت رو به اندازه‌ی «صداقت» در مورد به زبون آوردن «احساسات مثبت یا پذیرفته شده»، مفید میدونم. دوست داشتم از این نامه استفاده کنم تا بگم چه چیزایی توی جوامع شما سیریانیا هست که باعث زنده شدن حس نفرت، در درون ذهنم میشه.

فکر میکنم مدت خیلی زیادی از وقتی که با مردم خودت اتمام حجت کردی میگذره، مگه نه پدر عزیزم؟ منظورم همون وقتی هست که به قبیله‌ات اعلام کردی قرار نیست دستی برای برآورده کردن خواسته هاشون بشی و مجبور شدی که ازشون دور بشی و تنهایی، شروع کنی. فکر کنم که این قضایا، حتی به قبل ازدواجت با مادرمون برمیگرده.

شاید فکر کنی چون صرفا پدرمی و از خون خودتم سر این قضیه هنوز غیرتی میشم و میگم که حس نفرتو درونم زنده میکنه؛ ولی نه، اینطوریا نیست؛ در واقع فکر کردن به این داستان عصبیم میکنه چون میبینم که جوامع شما آبی های فیروزه‌ای که ژن مشترکی با موجودات دریایی دارید، هنوزم پتانسیل

اینو داره که داستانی مثل اونچه که سر تو پیاده کردنو سر افراد جدیدی که مثل تو فکر میکنن، پیاده کنه.

حتی اگر مدت ها از حضورم در کنار شما گذشته باشه و یا به عنوان یه بشر زمینی، هرگز شما رو از نزدیک ندیده باشم، اما هم محلی‌هاتون رو می‌بینم که تونستن چه تپه‌هایی رو روی سیاره‌ی زمین فتح کنن. با تشکر از برخی میراثای خوبی که به جا گذاشتید ولی بسیاری از این برندای زرد روانشناسی و ایده های روانشناختی سادیستی و سرد، دست ساخته‌ی مردم شماست و نمی‌تونید تصور کنید که چقدر از دیدن این نحوه‌ی شرارتتون عنم میگیره و چقدر دوست دارم یه ریز برینم به سبک کاسبی‌تون.

از قول من به هم محلی‌هاتون بگید که مگه تو خواب ببینید دهنی برای بازنشر افکار سادیستی‌تون بشم و دیگرانو تحریک کنم که پیشمرگتون بشن تا بتونید بقای خودتون رو حفظ کنید. اونم تحریک کردن افرادی که پدرانشون از دست افکار مستبدانه و خودکامه‌ی شما فرار کردن و رفتن تا بتونن شرف خودشونو حفظ کنن و درگیر شرارتا و بی غیرتی‌های شما نشن.

دلتونو به ظاهر فانتزی و زیبایی که از خودتون درست کردید خوش نکنید؛ شاید انفعال، توی این دنیای بزرگ، هنوز هم تصویری از یه فرد بیگناه باشه؛ اما خودتون بهتر از من میدونید که انفعال شما نشات گرفته از چه

انگیزه‌های شرارت آمیزی بوده و اگه الانم تاریکی تا بیخ گوش جوامع‌تون اومده و ناامنش کرده، نتیجه‌ی سکوت و انفعال و بی مسئولیتی‌های خودتون بوده.

اگه میخواید دیگرانو پیش مرگ کنید هم لزوما به این معنی نیست که ضعیفید یا راه حلو نمیدونید؛ اتفاقا شما قدرتشو دارید که حرکت فعالی نشون بدید و صرفا با کلامتون، جلوی وقوع جنگ‌های مختلفو بگیرید؛ ولی قلب تاریک خیلی‌هاتون نمیذاره که حرف بزنید و چیزی که میدونید درسته رو به زبون بیارید؛ برای همینم الان دنبال پیشمرگ و قربانی میگردید.

فکر میکنید من یا شوهرم موجودات ساده لوح، احساسی یا احمقی هستیم؟ اگر سامحو اومد و به نفع

امنیت سیاره‌تون کاری انجام داد، از روی ساده لوحیش یا علاقه‌ای که به چشم و ابروتون داره نبود. طبیعت غالب آدمای سیاره‌تون رو میشناسم و میدونم که درک این حرف، براتون عجیبه؛ ولی سامحو چندان تحت تاثیر لوس بازی‌های رایج در فرهنگ شما قرار نمیگیره.

حالا که اینقدر پشت سر بقیه حرف زدم بذارید راجب یه همخون جالبتون که چند وقت پیشا ملاقاتش کردم صحبت کنم. اون مدت داشتم یه سری کتاب روانشناختی رو میخوندم. نویسنده‌ی یکیشون هاله‌ی آبی روشن و ژن مشترک زیادی با موجودات دریایی داشت و سابق بر این هم مدت زیادی توی جوامع

آتلانتیسی زندگی کرده بود. ازونایی که ادعا دارن از شما نیستن ولی تا ته‌ه سوراخ کونشون شبیه شماست.

در ابتدا با ظاهر دوستانه‌ای ارتباط گرفت و راجب کتابش حرف زدیم؛ ولی در نهایت اعتراف کرد که از طرف چند تا از داداشی‌های تاریکش اجیر شده که باهام رفاقت کنه و در ادامه مشکلاتی رو ایجاد کنه.

و میدونید چی ترغیبش کرده بود که خواسته‌ی داداشی‌هاشو برآورده کنه؟ ظاهر این استادای پیر آتلانتیسی رو میبینی، با خودت حتی نمیتونی جق زدنشونو تصور کنی؛ ولی نصف بیشترشونو با یه جفت ممه میشه خرید.

اینکه این یارو بهم اعتراف کردو چندان نذاشتم به حساب خوش قلبی و انسان دوستیش. اون دخترایی که بهش کص داده بودنو دیدم و منطقم بهم میگه که این مرده منو بیشتر از اونا پسندید و احتمالا انتظار داشت که این حرفای صادقانه باعث بشه که بتونه از منم فیض ببره. ولی خب حتی اگه فرد وفاداری هم نباشم، اون یارو سلیقه‌ی من نبود.

نامه‌ام طولانی شد و راستش خودمم خسته شدم. فعلا خدا نگهدار.

.

.

.

برای یه مسافر تیتانی به اسم زمینی ملیکا

امیدوارم اسمتو اشتباه ننوشته باشم چون مدت زیادی از پایان معاشرتمون میگذره و متاسفانه اسامی رو به خوبی یادم نمیمونه. دیشب خوابتو دیدم که با چهره و وجنات تیتانی خودت باهام صحبت کردی و خواستی با یکی از رفقات ارتباط بگیرم و یه سری اطلاعاتو به گوشش برسونم.

البته اینطور نیست که از دور، یه نگاهی به وجنات رفیقت ننداخته باشم ولی مشخصا درخواستت رو رد میکنم و چه در سطح فیزیکی و چه به لحاظ انرژیکی، با رفیقت ارتباطی نمیگیرم. در واقع حتی اگه ازم میخواستی که با کالبد فیزیکی خودت ارتباط بگیرم هم امتناع میکردم و برای این کار هم دلایل روشنی دارم.

الان احتمالا تبدیل به یه دانشجو شده باشی و برای ورود به بازار کار، پشتکار زیادی رو از خودت نشون بدی؛ زمان قابل ملاحظه‌ای گذشته. نسبت به آخرین باری که همدیگه رو دیدیم، الان موهام حسابی بلند شده و چاق تر شدم.

فکر کنم بدونی که میخوام چی بهت بگم؛ اینکه شخصیت زمینیت در نظرم یه فرد بی تفاوته، یه بورژوای کسل کننده. من فکر نمیکنم که امثال تو نیاز ضروری به اطلاعات بیشتر داشته باشن بلکه حس میکنم نیاز دارید که به روتون بیارن چقدر بی‌مسئولیتید و چه دلخوشی‌های دروغی و به درد نخوری رو برای خودتون درست کردید.

اگه دنبال یه ویکی‌پدیای کیهانی میگردی هم فکر میکنم رفیق شفیقت سامانتا مورد مناسب تری باشه. اوه، اونم مثل شخصیت زمینی خودت شده نه؟ درگیر درسشه، شاید تا الان، کاری هم پیدا کرده باشه.

حیف شد چون قدرتای ذهنیش اجازه میداد که حتی مولکولای ته جیب اعضای شورای خاموشو هم ببینه.

فکر کنم تو هم مثل خیلی‌های دیگه، کالبد زمینیت و ذهنشو یه عروسک ببینی و کاراشو گردن نگیری؛ ولی به لحاظ روانشناختی، میشه ذهن کالبد زمینیتونو، تجلی بخش‌هایی از وجود خودتون دونست که در حین یکپارچگی، عموما به کیرتون هم حسابش نمیکردید.

تا حالا فکر کردی کالبد فیزیکیت چقدر داره سبک زندگی خودت توی فدراسیون و جامعه‌ی تیتان رو در کنار مردم زمین، پیاده میکنه؟

من اهمیتی نمیدم که آدمایی که دور خودت جمع کردی چقدر تقدیس و تحسینت میکنن؛ در نظرم تو حفظ وجهه‌ی خوبتو به هر چیزی ترجیح میدی و یه فرد فوق العاده بی تفاوت نسبت به تجربه‌ی واقعی آدما نسبت به زندگی هستی. اینو حتی از نحوه‌ی معامله‌ات با جفتت و دوستای صمیمیت هم میشد فهمید.

لطفی که می‌تونی بهم کنی اینه که روی من به عنوان یه رفیق، حساب باز نکن؛ من برای حفظ وجهه‌ام

حاضر نیستم بتمن بازی در بیارم. نه با خودت حال میکنم و نه با رفقات.

.

.

.

دیشب برای شناخت مهارتای سطح 28 مراقبه انجام دادم.

در دنیای خواب میدیدم که از خونه بیرون رفتم تا سری به دوست قدیمیم بزنم. اون تنها دوست خیلی صمیمی من توی دوران مدرسه بود که در نهایت هم توی روزای آخر مدرسه، از هم جدا شدیم.

من از فرط تنهایی و تو سری خوردن، دوست داشتم که دوباره باهاش رفاقت کنم چون انتخاب بهتری

نداشتم، با اینکه حتی میدونستم اونم به نوبه ی خودش قرار نیست رفتار خوبی باهام داشته باشه.

جلوی در خونه اش بودم و با تردید، به در نیمه بازشون نگاه میکردم. مضطرب و دو دل بودم که چشمم به یه مرد غریبه افتاد.

اون مرد جوونی به نظر میرسید. گفتم شاید فامیل، دوست یا دوست پسر رفیقم باشه؛ ولی نگاهش عجیب و محافظ کارانه بود و حتی انگار که منو هم زیر نظر داشت. بهم مشکوک شد و حتی طی روزهای بعدی هم منو زیر نظر گرفت.

بالاخره فهمیدم که این پسره عضو یه سازمان تاریکه که افکار رادیکال عجیبی دارن و به نفع سازمانش، دستوراتی مثل جاسوسی، قتل و ارعاب رو انجام میده، و ماموریت جدیدش هم این بود که بیاد و با

دوست من صحبت کنه و اگه راضی نشد که سکوت کنه و فعالیت های خودشو متوقف کنه، به قتل برسونش.

دوست من چیکار کرده بود؟ اون با یه سازمان مشکوک دیگه همکاری میکرد که اون هم لزوما سازمان روشنی نبود اما با سازمان این پسره توی جنگ بودن.

من از این پسره و بالادستی‌هاش خیلی خوشم اومد چون با کمی تحقیق، متوجه شدم که سیاست های سیستم‌شون راست کار خودمه.

اونا اصلا نیازی به افرادی با ذهن باز نداشتن بلکه فقط موجودات وفاداری رو میخواستن که دستوراتشون رو اجرا کنه. ارباباشون موجودات ریاکاری بودن که قلبا به باورای سیستم خودشون هم پایبندی نداشتن اما حداقلش این بود که از افرادی که

به سازمانشون ملحق میشدن حمایت کامل میکردن یعنی تو عملا یه خونواده داشتی و هیچ وقت به حال خودت رها نمیشدی.

من از جامعه ی خودم حالم به هم میخورد، همچنان که الان هم حالم به هم میخوره. اینجا یا باید خونواده‌ی خوبی داشته باشی که ازت حمایت کنه یا مثل کون آواره ها، قربانی جامعه میشی. تازه داشتن یه خونواده هم به تنهایی امنیت فردو تضمین نمیکنه چون هر آن ممکنه خونواده ی کوچیکتو از دست بدی. این پدر و مادرت هستن که باید ازت حمایت کنن و اگه از دستشون بدی، فقط خودتی و خودت.

من از خونواده ام هم چندان راضی نبودم، نه! اصلا راضی نبودم. برای همینم پاپیچ پسره شدم که منو به سازمانشون معرفی کنه.

اون امتناع میکرد اما نتونست در مقابل اصرارم برای اینکه تبدیل به دوست پسرم بشه امتناع کنه. ظاهرا از من خوشش اومده بود و حتی تا روز آخر هم قبول نکرد که منو عضو سازمانشون کنه چون اینو سرانجام خوبی نمیدونست.

من قدردان بودم چون حداقل این پسره رو داشتم و امیدوار هم بودم که بالاخره سازمانشون متوجه من میشه و اون زمان، می تونستم عضو سازمانشون بشم و برای خودم یه جامعه پیدا کنم.

شاید فکر کنید که ظاهر و رفتار پسره خشن یا پر از رد فلگ باشه ولی اتفاقا اون مزیتی داشت که بهش کمک میکرد بسیار بی خطر به نظر برسه. درست مثل یه روح بود؛ اینقدر ظاهرش امن و معصوم و ساده بود

که کسی نمی‌دیدش؛ چه برسه به اینکه فکر کنن میتونه یه قاتل باشه.

این برای من نوعی همزاد پنداری رو ایجاد میکرد. در واقع این یه جمله ی نسبتا تکراری از زبون یکی از دوستام بود که هر وقت عکسی ازم میدید، میگفت: «اینقدر ظاهرت معصومه که حتی اگه قتل هم انجام بدی، کسی باور نمیکنه دست به همچین کاری زدی.»

اولین معاشرت رمانتیک و جدیمون که عملا امنیت منو به دست این پسره میداد، از این قرار بود که با هم رفتیم کوه. بیشتر مسیر، جاده داشت و با ماشین رفتیم و یه چادر هم زدیم. حتی برام چندان مهم نبود که پسره یه روز منو بکشه و این موضوعو هم بعید نمیدونستم، بخصوص اگر یه روز سازمانشون متوجه

من بشه و ازم خوشش نیاد. با این وجود، به قول معروف، چیزی برای از دست دادن نداشتم.

رفتار پسره توی اون روز که به کوه رفتیم، خیلی بهتر از بهترین تصوراتم بود. از اینکه رفته رفته میدیدم چقدر باهام راحته و حس تعلق پیدا کرده تعجب میکردم. اون کم کم شروع کرد به گفتن درونیات و ناراحتی‌هاش. چیزایی که پیش از این و به کمک ظاهرش، چندان متوجهشون نمیشدم.

اون بابت قتلایی که انجام میداد، عذاب وجدان زیادی داشت و فکر میکرد که قربانی‌هاش حقشون نیست که همچین سرانجامی داشته باشن.

با این حرفاش زیاد حال نکردم چون به نظرم میومد که این حرفا رو میزنه چون زندگی خوبی داشته و نمی دونه چقدر این آدما عوضی و حرومزاده هستن.

بخصوص خیلی دوست داشتم همون دوست دوران مدرسه مو بکشه و سر سوزنی از این موضوع، ناراحت نمیشدم. برای من که تجربه ام از زندگی توی اون جامعه، حقارت و تنهایی بود، مجازاتایی که این سازمان در نظر میگرفت، بسیار جذاب و سرگرم کننده بود.

پسره همچنین در مورد مخالفتش با بعضی سیاستای سازمانشون میگفت؛ اما انتخابای زیادی نداشت و اونم مثل من نیاز داشت که یه جامعه داشته باشه.

به نظرم رسید که اون وفاداری لازم برای موندن توی همچین سازمانی رو نداره و این فرضو هم در نظر گرفتم که شاید مجبور شم از یه جایی به بعد، بدون اون سر کنم و به تنهایی، با اون سازمان کار کنم.

بعد از مدتی معاشرت، رفته رفته و خورده ریز، وسایل مهمم رو بهش رسوندم و یه روز صبح، وقتی که ظاهرا می خواستم برم بیرون تا بشاشم، در حیاطو باز کردم و سوار ماشین پسره شدم و برای همیشه خونواده مو ترک کردم. حتی پشت سرمم نگاه نکردم.

پسره منو دوست داشت و ازم مراقبت میکرد و علاوه بر اون، شانس ملحق شدن به یه جامعه‌ی جدیدو داشتم، چرا باید پشیمون میشدم؟

حالا که صحبت این حرفا شد بهتره بهتون بگم که سال ها پیش، قبل از آشنا شدن با اونچه که فراتر از جوامع زمینی وجود داره و مباحث مرتبط با بیداری ذهنی، اتفاقا یه بار تلاش کردم به یه سازمان که شباهت زیادی به سازمان این پسره داره ملحق بشم اما قبل از اینکه راهشو پیدا کنم، یه پسر دیگه

حواسمو پرت کرد. انگیزه ام هم کاملا همین چیزا بود. از خونواده ام و از جامعه ام بدم میومد و حاضر بودم به بهای داشتن یه جامعه ی جدید، به همه ی این چیزایی که بهم ارث رسیده بود و دوستشون نداشتم، پشت پا بزنم.

خب الان دیگه نیازی به این کارا نیست.

.

.

.

هاله‌ی انرژیکی من به رنگ غالب آبی روشنه اما یک رنگ فرعی قدیمی داره که نقره ایه و یه رنگ فرعی نسبتا جدیدتر که صورتیه. در حال حاضر که توی تناسخ زمینیم هستم و نوعی عدم یکپارچگی با روحم رو تجربه میکنم، فکر میکنم که با بخش نقره‌ای روحم

همزادپنداری بیشتری دارم و اون رنگ‌های آبی روشن و صورتی، زیاد ارتباطی با روحیات من ندارن.

چیزی که از خوابام میدونم اینه که پیش از چیزی مثل زندگی فعلی، این بخش نقره‌ای، به چشمم چیز اسرارآمیز و عجیبی بود و درک نمیکردم که چرا همچین رنگی توی هاله‌ام وجود داره. اینقدر مقدارش کم بود که به سختی میشد دیدش. مگه اینکه یه نفر حساسیت خوبی به هاله‌ها داشته باشه وگرنه خیلی وقتا اصلا دیده نمیشد.

توی خوابایی که از گذشته‌ام به یاد میارم، برای خودم فلسفه بافی هایی در مورد این رنگ نقره‌ای انجام میدادم. این حس که یه روز بالاخره این بخش از

وجودم خودشو نشون میده و قرار نیست که ناامیدم کنه باعث میشد که مثل یه گنج پنهان، دوستش داشته باشم. با این وجود، باز هم افکار و احساساتی که درون این بخش از انرژیم بود، در نظرم ناخوانا بود.

یادمه که یه روز توی جوامع لمورینا گشت و گذار میکردم؛ چونکه دنبال یکی از همکارام میگشتم و میخواستم راغبش کنم که پروژه‌شو ادامه بده و با هم همکاری کنیم. توی همین سفر هم به یه روستا رسیدم. چند تا خونواده توی یه مجتمع زندگی میکردن و از اونجایی که در خونه شون باز بود، رفتم پیششون تا ازشون پرس و جو کنم و ببینم روستای این دوستمون که دنبالش میگردم کجاست.

اون جامعه‌ای که درونش بودم جامعه‌ی دوستانه‌ایه و اینطوری نبود که چون رفتم توی حیاطشون قرار باشه از دستم عصبی بشن.

کسی توی حیاط نبود و در ورودی هم دو لنگه باز. فکر کردم باید برم طبقه‌ی بالا تا بتونم اهالی اون خونه رو ببینم، پس این کارو کردم. رفتم تا رسیدم به یه آشپزخونه و از چیزی که دیدم خیلی تعجب کردم.

اونجا هم خبری از اهالی نبود؛ اما آشپزخونه‌شون پر بود از نور نقره‌ای به شدت غلیظ. هاله‌ی خودم رو شناختم و از اینکه بخشی از روحم زودتر از خودم به اونجا رسیده و اینطور انرژیشو منتشر کرده کف کردم. دوست داشتم بدونم چی توجهشو جلب کرده.

وقتی اهالی خونه رو دیدم، تونستم چیزایی رو حدس بزنم. شاید اون افراد، دوباره تناسخ پیدا کرده باشن یا اینقدر زمان گذشته بود که دیگه از روی ظاهر، همدیگه رو به یاد نمی آوردیم. با این وجود، روحشون کاملا برام آشنا میزد.

بعد از پرس و جو باید میرفتم و به سفرم ادامه میدادم ولی بخشی از روحم ولکن نبود. اونا هم متوجه شده بودن و بهم میگفتن که بمون و اینجا زندگی کن. چقدر این لجبازی تیکه‌ی نقره‌ای روحم عصبیم میکرد. مثل این بود که با یه فنر به اون خونه وصل شده بودم و توی خواب و بیداری، به سمتشون کشیده میشدم. انگار که خیلی وقتا ناخواسته برون فکنی میکردم و به دیدنشون میرفتم.

تو واقعا مطمئنی که من و تو شبیه هم هستیم خانوم لوسی؟ هیچ وقت دلم راضی نبود که حتی یه لحظه از کسایی که خونواده ام میدونستم دورم کنی. خواسته‌هایی که لزوما خوب نمی‌دونم‌شون و برامم مهم نیست که شرورانه هستن یا عاشقانه.

اینکه توی این زندگی باهات ساختم و دست از خیلی از غر زدنا برداشتم هم نذار به حساب اینکه نسبت به گذشته فرقی کردم. بذارش به حساب اینکه از چک و چونه زدن باهات خسته شدم.

هیچ وقت راضی نبودم که منو به همچین تناسخاتی بیاری. من استادای نوری رو دوست نداشتم. حس خاصی بهشون نداشتم و نه در گذشته و نه حالا، حس

تعلق چندانی بهشون ندارم. از اینکه میدیدم داری شبیه‌شون میشی چندشم میشد.

من می‌تونستم روزگار طولانی تر و خوش تری رو کنار افرادی که خونواده‌ام میدونستم بگذرونم ولی تو هر بار منو زابه را و آواره کردی و لزوما هم نتونستی جامعه‌ای رو پیدا کنی که بپذیرت.

چقدر نمک نشناس و طمعکاری. میخوای بگی که تو هم لمورین‌ها رو دوست داری؟ خب به نظرم جنس دوست داشتنمون خیلی فرق داشت و هنوزم خیلی فرق داره.

روزگار خوشت با سامحو هم تا همیشه مدیون منی. اگر به خودت بود صد سال سیاه، اون افکار پوسیده و مسخره‌تو کنار نمیذاشتی و سراغ مردی نمیرفتی که قلبا دوستش داری. سلیقه‌تو میدونم و باید بگم که ریدی.

همین الانم بهت میگم، نه راضی ام به اینکه منو به همچین تناسخاتی آوردی و نه دلم راضیه که دوباره بیاریم. میدونم دوباره که بمیرم و کالبد فعلیمو از دست بدم، درگیر حکومت خودکامه‌ی طبع سیریانی تو میشم.

حق من این نبود که منو وادار به همچین کارایی کنی. ای کاش اینقدر که ملاحظه‌ی بقیه رو میکنی، یکم به احساسات و خواسته های من اهمیت میدادی. مگه من

کره خر خونگیتم که همیشه انتظار داری با تنهایی و کون آواره بودن بسازم و چیزی نگم؟

ریدم تو رفقات و خونوادەی سیریانیت؛ هیچ کدوم از اینا کیر منم نیستن. من توفیق اجباری رو هیچ وقت نگاییدم، خونواده و دوستای واقعی من اصلا این پیزوری هایی که توی پاچه‌ات افتادن نیستن.

اگر بخوای در مقابل سامحو و دوستای ریتالت هم قدر نشناس باشی و منو ازشون دور کنی، جوری دهنتو میگام که حتی ننه بابای آسمونیتم بشینن برات خون برینن.

.

.

.

برای تفسیر خواب اخیر و حتی الگوهای ویروسی ای که توی این مطالب بالا وجود داره، لازمه یه سری به مهارت سطح 27 بزنم.

مهارت سطح 27، توانایی شناخت و حذف داده هایی رو در اختیارمون قرار میده که دروغ هستن. دروغایی که به طور مستقیم بیان نمیشن اما طوری طرح ریزی شدن که از طریق تحلیل داده های آشکار، اما دروغین یا غیر مهم، بهشون برسی و باورشون کنی. دروغی که عمدا پنهان شده تا باورپذیر جلوه کنه.

چیزی که در مورد اون سازمان توی خوابم میدونم و در واقعیت دیدم اینه که یه سازمان با ظاهر سازی‌های دروغیه. یعنی افرادی که تونستن ازش جدا بشن، در مورد عدم تعهد این سازمان به حرفا و قول و قراراش،

به طور علنی گفتن و به بقیه هم توصیه کردن که تن به همچین ساز و کاری ندن.

در گذشته که هنوز وسایل ارتباط جمعی به اندازه ی امروز در دسترس نبود، کار این سازمان، خیلی راحت‌تر پیش میرفت؛ چون میتونست اتفاقات و گزارشات زیادی رو پنهان کنه؛ اما الان بعد از شایعات و افشاگری هایی که در موردش صورت گرفته، حسابی تبدیل به سوژه ی خنده شده و راستش دست آورد ها و عکس و فیلمایی که از سازمان و افرادشون منتشر میشه هم چیز دندون گیر و وسوسه کننده ای نیست و خیلیا این جماعتو به چشم یه مشت شاسکول میبینن.

ولی غیر قابل انکاره که مقصد خوبی برای افرادی هست که از جامعه طرد شدن و دنبال جایی برای خالی کردن عقده هاشون میگردن. نه این سازمان و نه

سازمان هایی مثل این، لزوما امنیت خاصی رو برای افراد وابسته به خودشون تامین نمیکنن و عمده کاراشون روی انواع جاسوسی و ترور تمرکز داره که نیاز به پیشمرگ دارن و جون افراد خودشون رو برای تحقق این ماموریتا به خطر میندازن.

حالا ببین، تو میخوای یه دروغ یا گزاره ی غلط رو پیدا کنی که توی حرفا و اخبار منتشر شده از این سازمان، به طور مستقیم بیان نشده اما چیزیه که در مورد خودشون تبلیغ کردن، و سعی دارن بهش برسی و باورش کنی. دروغشونم اینه که اونجا واقعا یه جامعه است که میشه درونش تجربه ی خاصی رو به دست آورد.

گزاره‌ی پنهانی که میبینم اینه که شما بالاخره میتونید یه جامعه داشته باشید و حس کنید که پذیرفته

شدید، حتی اگر یه جامعه ی شرور باشه که قصد داره بقیه رو ترور کنه. خب به نظرم این حرف، دروغه و پشت این ظاهر سازیا، هیچ جامعیتی وجود نداره بلکه اونا افرادشون رو منزوی میکنن و ازشون برده میسازن تا بتونن اهداف خودخواهانه ی خودشون رو محقق کنن. هیچ منفعت خاصی هم به زیر دستاشون نمیرسه و اگه منابعی هم در اختیار مبلغای خودشون میذارن، برای اینه که بتونن برده های بیشتری رو جذب کنن.

حالا این یه سازمان کوچیکه که کل افرادشو شاید بشه تو یه زمین فوتبال هم جمع کرد ولی چنین دروغایی، توی فرهنگ شفاهی و عرف بقیه ی جوامع ما هم دیده میشه. به طور مثال، مفهوم خونواده توی جوامعی مثل زمین، یه مفهوم ریاکارانه و فرمالیته است؛ یعنی

بهت میگن که والدین، شما رو فارغ از ذاتی که دارید دوست دارن و ازتون حمایت میکنن، وظیفه شون اینه که بذارن شما رشد کنید؛ ولی در عمل، اونا تو رو نگه میدارن چون انتخاب دیگه ای ندارن و عارشون میاد که از بچه ای نگهداری کنن که از خون خودشون نیست، و تو انتخاب دیگه ای جز احترام گذاشتن بهشون و اطاعت کردن نداری؛ اگه نخوای اطاعت کنی، خیلی هاشون راضی ان که حتی بکشنت. این در مورد پدر خاکصه ی زمینی منم صدق میکنه و بار ها خواسته سر منو زیر آب کنه. حالا بذار تو زندگی بعدی کونش بذارم تا بفهمه با کی طرفه.

بار ها در مورد ریاکاری توی جوامع و سازمانایی که اسمشون توی نوشته هام اومده حرف زدم و واقعا حوصله ندارم این موقع شب دوباره اعصاب خودمو

خورد کنم؛ ولی حتی اگر چیزای زیادی در مورد گذشته رو فراموشم کرده باشم، می‌دونم که اگه یه زمانی از یه جمعی جدا شدم و پیششون موندگاری پیدا نکردم احتمالا به خاطر این بود که اونجا حس خوبی نداشتم و تجربه ی بهتری رو از زندگی میخواستم. حالا می‌خواد خونواده ی سیریانیم باشه یا لمورین های اصیل و خونگرم.

چه میخواد زمین باشه چه بقیه ی سیارات و تمدن‌هایی که تا امروز دیدم، در نظرم این جوامع دست ساخته، مفت نمی ارزن و یه کصخل‌خونه بیشتر نیست؛ حالم از این دنیا به هم میخوره و ذره ای برام فرقی نداره که کدوم گوشه‌اش باشم. حالا تو میخوای بگی بخش از وجود منی، ارباب منی، میسترسی یا مستری، چمیدونم نیمه ی تاریک یا روشن منی یا هر

چیز دیگه. کل این دنیا و جوامعشو مفت هم بهم بدن قبول نمیکنم.

چه توی زمین باشه و چه توی آسمون، من بلدم عاشقانه زندگی کنم و برای این شعارای غیرت مندانه‌ی دروغین و عرفای ریاکارانه و پیوند های خونی هم ذره‌ای تره خورد نمیکنم.

این قضیه منو یاد این داداش لمورمون انداخت که هاله اش سبز زمردیه و اون پسره که هاله اش نارنجیه و هم دوره ام بودن. همین یارو ها که همکلاسی من و کاستاندا بودن و الان کون آواره‌ی سرزمینای تاریک شدن.

این دو تا حتی اسمشونم نیارم، هر روز خدا سرشون تو کون زندگی منه و حتی از کاستاندا هم حسود ترن. مخصوصا این سبزک عنتر، هنوزم تو کف منه و چند

وقت پیش شنیدم تا یه زنیو دیده که قیافه و وجناتش شبیه منه، رفته طرفو به لیست زن های خودش اضافه کرده.

حالا می‌دونید یارو چطور برای خودش مرید پیدا کرده؟ ازینا بوده که یه فرقه با نظریات جامعه شناختی درست میکنن. ظاهرش ممکنه عرفانی یا فلسفی بوده باشه ولی بیشتر نظریاتش در مورد جامعه به نظر میرسه.

خالی‌بندی های زیادی هم دست مردم میداده و بهشون وعده میداده که این فرقه، میتونه حسای خوبی رو وارد زندگی‌شون کنه.

بعد اینکه تو زندگی فعلی، این یارو رو یادم اومد؛ یه شب خواب سازمان تخمیشو دیدم و جیگرم خنک شد

از اینکه حال روحی مریداش و خوردن آلتشون به سنگو دیدم.

خیلی‌هاشون درست بعد غرق شدن توی ساز و کار دست ساخته‌ی این یارو فهمیدن که چه کلاه گشادی سرشون رفته و چقدر زندگیشون رو بیخودی هدر دادن. ولی ظاهرا قرارداد ها و ترس هایی که داشتن و حس سرخوردگی و ناامیدی، باعث میشد که خیلی‌هاشون هم کار بخصوصی انجام ندن و راهی که رفتن رو برنگردن.

بحث سال ها عمره که هدر رفته و خب وقتی ببینن سازمان های دیگه هم ایده‌آل‌هاشونو احتمالا نمی‌تونه برآورده کنه، طبیعیه زیاد علاقه ای به ایجاد تغییر، نشون ندن.

میدونم این حرفا به گوش شما لوزرا میرسه و احتمالا همین امشب هم گاد فادر سبز زمردیتون اجیرتون میکنه که حمله ای رو ترتیب بدید. نظر منو میخواید از ظاهر دیلاق این پسره نترسید، اگه من تونستم یه عمر کیرش کنم و به کون سوخته اش بخندم، شما خیلی راحت تر از من میتونید کیرش کنید.

.

.

.

ساعت هنوز 8 صبحم نشده ولی چیز جدیدی که در مورد سطح 28 فهمیدم جوری مو به تنم سیخ کرد که زورکی خودمو بیدار کردم که بنویسمش.

اگه اشتباه نکنم، خواب قبلی که گزارششو نوشتم، بعد از مراقبه با سطح 28 اتفاق افتاد ولی چیزی در مورد

مهارت روانی جدید این سطح ازش استنتاج نکردم.
خب حین خواب و بیداری، داشتم خوابای دیشبمو مرور و بررسی میکردم که حدس میزنم این مهارت جدید رو کمی فهمیدم.

این یه مهارت سه مرحله ایه و میشه انتظار داشت که مهارتای تحلیلی چند مرحله ای هم طی بررسی سطوح بعدی به دست بیان. پیچیده ولی کاربردی هم هست.

همچنین در راستای مهارتای قبلیه و برای عملی کردنش لازمه سطوح قبلی رو به خوبی یاد گرفته باشیم.

توی این مهارت، شما به کشف سه گزاره ی پنهان شده نیاز دارید که احتمالا این سه گزاره، هر سه در مورد دروغایی هست که پنهان شدن.

گزاره ی اول کمک میکنه تا باگ سیستم رو بشناسید. گزاره ی دوم کمک میکنه تا بهش رسوخ کنید و گزاره‌ی سوم کمک میکنه تا احتمالا، ایده ای برای خراب کردن اون سیستم دست و پا کنید.

مهارتایی که تا الان پیدا کردیم، ممکنه به پیدا کردن گزاره ی اول کمک کنن ولی لزوما مرحله ی سوم این مهارت رو عملی نمیکنن و همینشه که جدیده.

حدس میزنم که ممکنه بعدا با یک مهارت 4 مرحله ای رو به رو بشیم. توی سیستم تکامل و برخی سیستم‌های انتزاعی، در نظر گرفتن عدد صفر، مهمه. چون اگه بخوایم بگیم عدد 1 تا 9 چند تا عدده؟ میشه
1- 2- 3- 4- 5- 6 -7 -8- 9
میشه 9 تا

ولی اگه بگیم 0 تا 9 چند تا عدده، به محاسبه ی عادی ما میشه 10 تا. صفر عمدتا برای شمارش چیزایی که قابل شمارش و غیر انتزاعی هستن به کار نمیره ولی توی یه مفهوم انتزاعی مثل مهارت های روانی، 0، خودش یه ماهیت مستقل داره و اشاره به مهارت‌هایی داره که کمک میکنه انگیزه های خودمون رو طراحی کنیم.

چیزی مثل عدد 10، همون شکل جدید و سطح بالاتر عدد صفر هستن با این تفاوت که عدد 10 یا 20، در سیستم های شمارشی به کار میان. ولی صفر، همچنان خیلی جاها کاربردی نداره.

سطح 28 در مرحله ی سومه. سطوح صفر تا 9 رو میشه مرحله ی اول در نظر گرفت، 10 تا 19 رو مرحله ی دوم و 20 تا 29 رو مرحله ی سوم.

مهارتای مرحله‌ی سه، دارن پیچیده تر میشن و معمولا برای توصیف صحیح شون، بهتره از چند گزاره استفاده کرد که حس میکنم اگر منطق و وزنشون رعایت بشه هر کدوم به سه گزاره نیاز دارن. (در این مورد مطمئن نیستم و باید بررسیشون کنم.)

ولی این مهارت احتمالی سطح 28، یه وزن جالب و منطقی داره.

بعید میدونم که بشه براش توی زبون فارسی، یه اسم موجز پیدا کرد. حتی نمی دونم دیگه ذهنم بکشه مهارتای سطوح بالاترو ادراک کنم یا نه. ولی اگر این مهارتی که برای سطح 28 حس کردم درست باشه، به نظرم خیلی چیز عجیبیه و باورم نمیشه که همچین مفاهیمی به عنوان یه مهارت مستقل وجود دارن و

میشه براشون اسم گذاشت و سال ها در موردشون کار کرد.

.

.

.

ساعت دو ظهره و چند ساعتی خواب بودم. الگویی که حدس زده بودم دوباره توی خوابام تکرار شد اما برای توصیف و ادراکش، هنوز ادبیات خوبی ندارم و برام ابهامات زیادی داره. سعی میکنم که بهش فکر کنم. حدس میزنم که میشه از این الگو، برای ایجاد حقه و فریبای دست ساخته هم استفاده کرد و صرفا برای ایجاد فساد، کاربرد نداره. یعنی میتونم حقه‌ای رو به شکل پیچیده پنهان کنم و با این دروغ پیش برم، تا یه هدف خاص، محقق بشه.

فرض کنید دارید توی یه شرکتی کار میکنید که چند ماهه حقوقتون عقب افتاده یا مدت زیادیه که تورم رخ داده ولی حقوق کارکنای شرکت، هیچ افزایش خاصی نداشته.

شما شروع میکنید به اعتراض و مطالبه‌ی حقوقتون و زمانی که دیگه کارد به استخونتون رسیده، ممکنه رئیس شرکت بیاد و حقوقا رو افزایش بده.

رئیس شرکت، فرد موجه و پذیرفته شده‌ایه چون تمام الگوهای عرفی یه کارفرمای مسئولیت‌پذیر و دلواپس رو از خودش نشون میده. خب نکته‌ی اول اینه که اون الگوهای عرفی، احمقانه هستن و رعایت

کردنشون، به هیچ عنوان به این معنی نیست که کارفرما فرد پاکدست و مسئولیت‌پذیریه.

نکته‌ی دوم اینه که شما این توهم رو پیدا کردید که با اعتراض و پیگیری مطالبه، تونستید حقتون رو بگیرید اما پولی که به دست آوردید نه تنها هم ترازی کامل با نرخ تورم نداره بلکه جبران اون فشار روانی ای که تحمل کردید هم نمیشه. اصلا این وظیفه‌ی شما نبوده که اعتراض کنید و کارفرماتون باید یه محیط کاری خوب رو به وجود میاورده. اینکه کار به جایی رسیده که کارد به استخونتون برسه، خودش نشونه‌ای از نابهنجاری این ساز و کاره.

نکته‌ی سوم اینه که شما ممکنه این توهم براتون به وجود اومده باشه که انتخاب زیادی ندارید و باید تو اون شرکت بمونید و حقتونو بگیرید و شرایط و شایعات و عرف، دست به دست هم دادن تا به شما بگن که فقط باید اونجا بمونید و اگه برید هم به سرعت جایگزین میشید؛ در حالی که فراتر از این شایعات، این شرکتا هستن که به نیروی کار نیاز دارن، حاکمیته که برای دوام و بقای خودش به نیروی کار نیاز داره.

تا حالا سازمان‌ها یا ساز و کارها یا افرادی رو دیدید که مسئولیت‌پذیری کافی ندارن اما جوری دروغ میگن و ظاهرسازی میکنن که آخرش هم همه‌ی تقصیرا گردن شما بیوفته و بعضا کاری میکنن که حرفاشون رو باور

کنید؟ حتی بعضا توی یه رابطه‌ی عاطفی هم ممکنه به کرار، همچین اتفاقاتی بیوفته.

این روش حقه بازی وقتی نابهنجاری رو به بار میاره که هدف فرد، پنهان کردن تاریکی ای باشه که توی قلبش حمل میکنه؛ یعنی سعی کنه خودشو فردی همدل و عاشق نشون بده ولی قلبا، خودخواه و قانون شکن باشه.

وگرنه به طور برعکسش، بعضا میتونه روش خوبی برای ریدن به کار و کاسبی آدمای دروغ‌گو و شرور باشه.

چیزی که دارم با خودم بهش فکر میکنم اینه که با این وضعیت، اصلا مخم میکشه که سطوح بالاتر از ۳۰ رو درک کنم یا نه؟ همین الانشم مخم گوزیده.

.

.

.

توی این مثال کارخونه، شاید در ابتدا براتون دشوار باشه که مستقیما عرف جامعه رو زیر سوال ببرید و با استناد به این موضوع، یه نظر قطعی در مورد فساد کارفرما بدید؛ اما دور شدن حقوق از نرخ تورم و بی‌تفاوتی کارفرما، اولین زنگ خطره و میشه با دامن زدن به همین قضیه، فضای کارخونه رو کم کم بر ضد کارفرما کرد.

اگر کارفرما فرد عاقلی باشه، باید توی همین مراحل، کاری انجام بده. ولی دوباره بعد از افزایش ناقص حقوق و خوابیدن اعتراضا هم میشه افراد کارخونه رو بر ضد کارفرما تحریک کرد، و ضرری که دیدن، اینکه حقشون نبوده اصلا درگیر اعتراض بشن و بی‌مسئولیتی کارفرما رو یادآور شد.

موضوع نهایی که کارفرما سعی در پنهان کردنش داره یعنی همون خودخواهی و بی مسئولیتیش؛ هر چقدر هم طرف سعی کنه خودشو پشت رفتارای عرفی پنهان کنه، در نهایت پتانسیل آشکار شدن داره و خیلی بعیده که جامعه‌ی شما یعنی کارکنای این کارخونه، دیگه اهمیتی به این ظاهرسازیا بدن و باورشون کنن.

البته این یه مثال ساده است و نمیشه اینو جزو کاربردای چندان مهم سطح ۲۸ به حساب آورد؛ ولی یه نکته‌ای درون خودش داره؛ اینکه به دروغای کوچیک هم بهتره اهمیت داد چون می‌تونن برای پنهان کردن دروغای بزرگ، مورد استفاده قرار بگیرن؛ از طرفی میشه با افشای همین دروغای کوچیک، رفته رفته ذهن جامعه رو برای افشای دروغای بزرگ، آماده کرد.

الان خیلی از مردم جامعه‌ی من میدونن یا حداقل حدس میزنن که کارفرماها می‌تونن افراد ریاکاری باشن و ممکنه رفتارای به ظاهر خوبی که نشون میدن الکی باشه؛ ولی لزوما واکنش فعالی در مقابل دروغای کوچیک نداریم و اتفاقا به راحتی ممکنه باورشون

کنیم، باهاشون کنار بیایم یا در مقابلشون، رفتار منفعلی نشون بدیم.

فکر میکنم بررسی چند مثال و گزارش خواب دیگه بتونه کمک کنه تا این سطح و مفهومش روشن تر بشه و به قولا بهش حساسیت بیشتری پیدا کنیم.

.

.

.

دیشب خواب میدیدم که یه مرد میاد و با روی خوبی ازم میخواد که باهاش برم. مخالفت نکردم چون می‌دونستم گزینه‌ی بعدیش خشونته و انتخاب دیگه‌ای وجود نداره.

اون همچنین یه سری ابزارو خواست. این ابزارایی بودن که نگه میداشتم اما ازشون برای منظور اصلی و رایجش بهره نمی‌بردم. اونا به عنوان نوعی اسلحه شناخته شدن و اون مرد میخواست که منو به همراه این اسلحه‌ها تحویل اربابش بده.

اون اسلحه‌ها چیزی شبیه نیزه یا شمشیر چوبی بودن و به خاطر جنس‌شون، کمابیش کمیاب بودن و هر کسی قادر به ساخت‌شون نبود.

چیزی که نه اون مرد و نه اربابش متوجه نبودن، میزان آلودگی این اسلحه‌ها بود که می‌تونست حسابی مریضشون کنه. من از اون اسلحه‌ها برای پاکسازی و درمان برخی مشکلات چاکرای شبکه‌ی خورشیدیم استفاده میکردم و اون روز، هنوز فرصتی پیش نیومده بود که تمیزشون کنم.

این مردی که داشت منو میبرد، حتی حس کرد که روی این اسلحه‌ها کمی آلودگی هست و خواست به صورت سرسری تمیزشون کنم. منم بهش توضیح ندادم که این روش تمیز کردن کافی نیست و آلودگی این اسلحه‌ها خیلی بیشتر از این حرفاست.

چیزی که نمیذاشت اون مرد یا دیگران به میزان آلودگی اون ابزارا پی ببرن این بود که نمی‌دونستن چرا آلوده شده. اونا با بیماری من و شیوه‌ی دست و پنجه نرم کردنم با این مشکل آشنایی نداشتن. هیچ کس نمی‌دونست که من چطوری از اون ابزارا برای مدیریت وضعیت بیماریم استفاده میکنم.

در ادامه، اربابش و سازمانشو دیدم. اونا گروه نسبتا بزرگی به حساب میومدن. قدرتمند و کارکشته هم

بودن. اونا از فعالیت من و گروهم خوششون نمی‌اومد و براشون یه تهدید بالقوه بودیم. تعداد ما به انگشتای دست هم نمیرسید؛ گروه گانگستری یا سازمان نبودیم، فقط چند تا دوست قدیمی بودیم که کارایی مثل دزدی و جاسوسی انجام میدادیم.

دوستانم علاوه بر دزدی، مبارزای خوبی هم بودن، ولی در مقابله این سازمان و تعداد و قدرتشون، ما در ظاهر، راهی جز تسلیم شدن نداشتیم.

سازمانشون سعی داشت ازمون استفاده کنه. البته به جز من. من به دردشون نمی‌خوردم. نمیدونم به خاطر اینکه قدرت مبارزه نداشتم یا به خاطر اینکه شنیده بودن آدم وفاداری به سازمانایی مثل اونا نیستم و

منتظر فرصتی برای حقه بازی و دزدی و افشاگری هستم احتیاط کردن.

به هر صورت اگه همچین فکری هم کردن، تحلیل کاملا درستی بود.

اونا ما رو از هم جدا کردن. قصد داشتن منو به یه جای دور بفرستن که وانمود میکردن تحت نظر خودشون هست و به طور فرمایشی یه ماموریت جاسوسی با مزایا هم بهم دادن؛ ولی حرفشون رو باور نکردم. تحلیلم از اون وضعیت و اتفاقات و حرفا این بود که اینا منو دارن میفرستن به همچین موقعیتی تا بمیرم و خودشون هم میدونن که شانس موفقیت خاصی ندارم.

قبل از اینکه منو بفرستن به یه جای دور، یکی از دوستامو که حالا اسیر دستشون شده بود رو دیدم. اون ظاهر مرد نسبتا جوونی رو داشت. فکر میکرد که مرید سازمان جدید شدم. از اونجایی که ضعیف‌ترین فرد گروه دوستی‌مون بودم، کمتر از هر کسی ازم انتظار مقاومت و مبارزه و وفاداری داشت. مخصوصا که زبون‌باز بودم و از طرز صمیمیت و حرف زدنم با اعضای سازمان جدید، حدس زد که خودم رو بهشون فروختم و دوستی‌های گذشته رو فراموش کردم.

یه موقعیت کوتاهی پیش اومد که باهاش یه ارتباط کوتاه بگیرم. اون به دستور بالادستیش، منو هل داد تا روی یه صندلی بشینم. فکر کنم صندلیه مال یه وسیله‌ی نقلیه بود.

همون لحظه دستمو گذاشتم روی بازوش. وانمود کردم که میخوام با اراده‌اش بجنگم و نذارم که منو روی صندلی هل بده. حتی دستمو از زیر پیرهن آستین کوتاهش رد کردم تا انگشتام روی پوستش رو لمس کنه و شروع کردم به نوشتن چیزایی روی پوستش. باهاش یه ارتباط چشمی گرفتم و فهمید که سعی دارم با حرکت انگشتام، جمله‌ای رو بهش برسونم.

بعید میدونم که حتی درست پیغام میدادم چه برسه که تونسته باشه بخونش؛ اون صرفا از فریک ضعیف صورتم فهمید که دارم بهش یه پیغام رمزی صمیمانه میفرستم؛ به این معنی که هنوز دوستیمون تموم نشده و قراره برای آزادی تلاش کنم.

وقتی که منو به یه جای دور فرستادن، ذره‌ای برای به انجام رسوندن اون ماموریت فرمایشی و کشنده تلاش نکردم. صرفا از خودم مراقبت کردم. اون سازمان، اینقدر روی الگوهای تکراری و شایع حقه‌بازی من تمرکز کرده بود و ازشون ترسیده بود و دوری میکرد که نتونست ببینه چه روشای دیگه‌ای برای حفظ بقای خودم به کار میگیرم.

توی محل اقامت جدیدم، یه ابزار ارتباطی ساده و ارزون رو مستقلا تهیه کردم. سازمان، بهم یکیشو داده بود؛ اما میخواستم یه غیر قابل ردیابیشو داشته باشم. با اون وسیله، شروع کردم به ارتباط گرفتن با جامعه و با آدمای پرشماری صحبت کردم و طبعشونو سنجیدم. میدونید راستش من زیاد اهل مبارزه‌ی یدی

و خودنمایی توی زمینای مبارزه نیستم، ولی محض سرگرمی هم که شده، سعی میکنم آژیتاتور خوبی باشم. دیگرانو دعوت کردم که وارد عمل بشن اما نه با وعده‌های سر خرمن و دروغ. اونقدری اعتبار و صداقت اثبات شده داشتم که وقتی بهشون در مورد منابع و وضعیت این سازمان گفتم، با کله به سراغش اومدن و اشتهای زیادی برای کله پا کردن این سازمان، از خودشون نشون دادن.

آدمایی که دعوتشون کردم لزوما آدمای بدی نبودن، برخیشون خوب و برخی بی تفاوت بودن. حتی بهشون راجب نقطه ضعفا و راه های نفوذ به سازمان گفتم. خواسته‌هام کاملا مشخص و صادقانه بود و تا جای ممکن هم سعی کردم ایده‌های خلاقانه و بهینه ای رو در اختیارشون قرار بدم.

در دنیای واقعی، مدتی بود که داشتم به این فکر میکردم که روشای گذشته‌ام برای فریب دادن داداشی‌های تاریک خیلی تکراری و قابل پیش بینی شده و خیلی هاشون مارگزیده شدن و دیگه گول حرفامو نمیخورن. به علاوه خودمم دیگه از روشای تکراری گذشته خوشم نمی اومد و حوصله‌مو سر میبردن. ولی حس میکنم این مهارتای جدید، میتونه کمکم کنه که چند تا روش جدید پیدا کنم و از به کار گیریشون کیف لذیذی هم ببرم.

.

.

.دو سه روزه دارم تغییرات انرژیکی عجیبی رو احساس میکنم که یه جورایی بی‌سابقه است. نمیدونم

به خاطر اینه که هر روز دارم چند لیوان آب نمک میخورم، غده‌ی تیروئید کم کارم داره واکنش مثبتی نشون میده یا ارتباط به مراقبه‌های جدیدم برای شناخت ابعاد داره.

چربی خونم نمیزنه بالا و سردرد و سرما و مود گرفته‌ای که حالت هر روزم بود دست از سرم برداشته. چرخش انرژی رو دائما و شدیدا احساس میکنم، بخصوص در حوالی قلب و شونه هام. شونه ها و گردنم هم اغلب سنگین بود و خسته؛ ولی حالا واقعا تفاوت چشم‌گیری رو احساس میکنم. نمیدونم دلیلش چیه ولی حس خیلی خوبی داره.

فکر میکنم که سطح ۲۸، در مورد لزوم آشکار سازی و افشای دروغای سازمان یافته و مهم صحبت میکنه. یعنی فقط قضیه این نیست که تو سه تا دروغ رو پیدا

کنی، بلکه برای رسیدن به نتیجه، لازمه مهارتای سطوح قبلی رو به کار بگیری و شروع کنی به آشکار سازی.

اگر مثال کارخونه رو یادتون باشه، حقیقت اول اینه که اون حقوقی که بعد اعتراضا به دست اومد، حق واقعی کارگرا نبوده و لزوما با نرخ تورم هم هماهنگ نیست. در حالی که سیستم سعی کرده این حقیقتو پنهان کنه و تلاش کنه تا کارگرا باور کنن که سیستم، عدالتو اجرا کرده و فریاد اعتراضشون رو شنیده؛ هرچند که کارفرما، این دروغو مستقیما و صریحا نگه و صرفا نقش یه آدم خوبو بازی کنه.

حقیقت دوم اینه که کارفرما اصلا مسئولیت پذیر نبوده؛ چون دیدن نیاز کارگرا و نرخ تورم، اصلا هم براش سخت نیست. اون کارفرما اتفاقا بیشتر از

کارگرا باید در جریان وضعیت بازارای مالی باشه؛ هر چی نباشه سهمش از این بازار بیشتره؛ چطور ندیده که کارگرا هم به پول بیشتری نیاز دارن؟ اگه وظیفه‌اش این نیست پس چیه؟

اگر کسی برای افشا کردن این حقایق کار نکنه، حقیقت نهایی رو نمیشه آشکار کرد و به کمک آشکار سازیش، کارخونه رو منحل کرد و قدرت رو از سیستم مدیریتیش گرفت؛ کارگرا میان و میرن و اون سیستم فاسد، صرفا قدرت بیشتری میگیره و به کار خودش ادامه میده. حقیقت نهایی اینه که کارفرما فرد همدلی نیست، و موجود سیاه دلیه که میخواد مثل زالو، عمر بقیه رو بخوره.

این حقیقتیه که کارفرما سعی میکنه پشت حرفا و ظاهر قشنگ خودش و تبلیغات الکی پنهان کنه. به جاش دروغ ناگفته ای رو به اشتراک میذاره. اون کلی فیلم بازی میکنه تا بقیه حتی شده موقتا باور کنن که اون یه آدم معمولی یا یه شهروند خوبه.

نکته‌ی سطح ۲۸، فقط این نیست که این حقایق رو کشف کنیم بلکه نکته‌اش در اینه که باهاشون کار کنیم و با به کارگیری مهارت های سطوح قبلی، ازشون برای تغییر سیستم، استفاده کنیم.

حقیقت اول، نقطه ضعف سیستم رو آشکار میکنه؛ حقیقت دوم، نقطه‌ی ایجاد لرزش در درون سیستم رو آشکار میکنه؛ حقیقت سوم، سیستم رو منحل میکنه و

می‌تونه سبب بی اعتبار شدن یک سیستم ارزش یا یه عرف بی اساس یا هر سیستم فکری دیگه‌ای بشه که فکرشو می‌کنید.

.

.

.

امروز روز آخر تحریر این کتابه و به روال چند کتاب قبلی، تو حول و حوش ۱۱ هزار کلمه تموم میشه. سطح ۲۸، هنوز کمی پیچیده و سنگینه اما ادراکش غیر ممکن نیست و الگوهای ساده‌ی زیادی در این مورد رو میشه توی فرهنگ عمومی مشاهده کرد؛ ولی یادتون نره، احتمالا شرط رسیدن و عبور از هر سطح

تکاملی اینه که شما یه طرح خلاقانه رو به کمک نیروی عشقی که درونتون هست، طراحی و پیاده کنید.

یه کار عملی و واقعی که با توجه به استعدادها و توانایی ها و علایق‌تون شکل گرفته.

به این ترتیب، آشنایی با مهارتای سطح بالا، پیش از رسیدن بهشون هم می‌تونه مفید باشه؛ چون ما رو از میراث فکری‌ای که پیش از ما هم بوده و افرادی باهاش کار کردن، بهره‌مند میکنه. میراثی که نشون دهنده ی پتانسیلا و ذهن پیچیده‌مونه.

اسم این سطحو پیش خودم میذارم کشف و افشای حقیقت سه لایه. امیدوارم توی فرهنگ شما اسم بهتری براش باشه. این یه روش استراتژیک و جالب، چه برای بهبود و خلق تجارب کوچیک، چه برای کار کردن با داده‌ی انبوه و ناخودآگاه جمعیت‌های عظیمه.

مطمئن نیستم که بعد تموم شدن این کتاب، بلافاصله سراغ مطالعه‌ی سطح ۲۹ و ۳۰ برم. سطح ۲۸، بسیار وسوسه کننده و جالبه و خیلی دوست دارم که با چیزایی که تا اینجا یاد گرفتم یکم کار کنم و ببینم به کمکشون می‌تونم چه اندازه دنیای درونی و دنیای اطرافم رو بیشتر بشناسم.

دیشب در دنیای خواب میدیدم که مادر زمینیم سعی داره چیزایی در مورد عشق و درستکاری رو بهم تعلیم بده. اون همچنین خودشو فرد درستکار و مهربونی نشون میداد و منم این موضوعو باور کردم.

در ادامه میدیدم که توی خلوت و تنهایی خودم میخوام داستانی رو بخونم. فضای داستان، واقعی

شد. راوی، یه مرد با چهره‌ی سیاه بود. اون خودشو مردی عاشق و سرخورده جلوه میداد که با معشوقش، قربانی احساسات پاکشون شدن و رنج و اندوه زیادی رو تجربه کردن.

اون حین گفتن داستانش، صورتشو بهم نزدیک کرد و هاله‌ی سیاهش اطراف من چرخید. بوی وحشتناکی میداد و داشت مثل یه زالو، از انرژی منم تغذیه میکرد.

اولش با خودم گفتم: صرفا یه داستانه مگه نه؟

ولی وقتی اصرار زیادش برای باور کردن حرفاشو دیدم، به حرف اومدم و انتقاد کردم. گفتم: «داری مثل انگل انرژیمو خراب میکنی و حرف از عاشقی هم میزنی؟ تو دیگه کدوم خری هستی؟ یه عمر مثل

لاشخورا زندگی کردی و حال و روز بگا رفته تو گردن عشق میندازی؟»

با یارو درگیر شدم ولی فرار کرد و فقط یه کالبد چندش که شبیه دوده و خاکستر کاغذ سوخته بود توی دستم موند. حقیقت سوم و اصلی که قرار بود زندگیمو عوض کنه، بعد از این یارو قرار بود که آشکار بشه.

حقیقت اول این بود که این یارو مثل انگلا با من برخورد میکرد اما با ظاهر سازیای دیگه، مثل تعریف کردن یه داستان دراماتیک به ظاهر زیبا و نشون دادن اندوه و حس قربانی بودنش، میخواست این وجه تاریکشو پنهان کنه.

حقیقت دوم این بود که اون هیچ باوری به عشق نداشت و اتفاقا یه موجود خیانت کار به چیزی بود که ازش دم میزد.

جسدش رو بردم پیش مادرم و داستانو براش تعریف کردم. ولی اون چهره‌اش شبیه بی غیرتا شد و حتی حس کردم که یکم ترسید و عصبی شد. اون کار منو توی ذهنش داشت به شکل دیگه ای قضاوت میکرد. این واکنش جالبی در مقابل کسی که وانمود میکنی دوستش داری و به تازگی مورد سو استفاده قرار گرفته و دعوا کرده نیست. همون لحظه فهمیدم که مادرمم یه آدم ریاکار و دروغ گوئه و تعهد خاصی به موضوع عشق نداره.

مادر زمینی من در واقعیت هم همچین موجودیه. پیش هم محلیا و فامیل هم به عنوان زنی درستکار و مومن شناخته شده و سعی میکنه شعارهای خودشو به ما هم درس بده؛ ولی فقط توی روزای سختت که داری رنج میکشی، می‌تونی بفهمی که چه دل سیاهی داره و حتی براش سوژه‌ی تمسخر هستی.

اگر آشکارا بهم میگفت و مدام منو از خودش طرد میکرد کمتر ناراحت میشدم تا اینکه میبینم اینقدر ریاکار و لکاته‌است و کلی داستان سر هم میکنه تا بقیه هم دروغای دل سیاهشو باور کنن.

هی، آقای نوح هراری، رفیق شفیقم، برادر عزیزم؛ حالا میدونی چرا اینقدر زود و صریح به موضع گیری های اخیرت واکنش نشون دادم؟ اتفاقاتی که برات افتاد و

بعد از این هم ممکنه بیوفته رو نذار به حساب اینکه قربانی عشق شدی. الان چشم خیلی ها به تو هست و با امید و آرزوهای زیادی به دنبال اینن که کار درستو انجام بدن و توی دنیای لاشخورها، خوب زندگی کنن؛ ولی وقتی ببینن یکی مثل تو خودشو قربانی عشق و انجام دادن کار درست نشون میده، قطعا ترس از عشق، به سراغشون میاد.

حتی اگه خودت جرات گفتنشو نداشته باشی به بقیه میگم که چه حسی نسبت به رویه و تصمیماتت دارم. تو چیزهای زیبایی رو توی کتابات می‌نویسی اما مثل خیلی‌های دیگه، جرات زندگی کردنشون رو نداری.

حالا میدونید چرا اینقدر انتقادامو راحت می‌نویسم و به قول سبحان، براتون شاخ بازی در میارم؟ کسی بهم بابت این کارا پول نمیده و واقعا قدرت کینه‌ی شخصی هم اینقدر نیست که بخوام اینهمه حرف خوردن و دردسر پیاپی رو تحمل کنم. چیزی که شاید شما نبینید و نمیخوام بهش بی‌تفاوت باشم، خیل زیادی از آدمایی هست که از عشق ترسیدن و کار درستو انجام نمیدن چون دورشون پر مدعی هایی شده که خودشون رو قربانی عشق می‌دونن.

همینایی که ناله و واویلاشون گوش آسمونو کر کرده ولی کافیه خودخواهی و دروغاشون رو به یادشون بیاری تا مثل یه سگ هار و وحشی بشن.

اینکه اینقدر به عرف خیانت و چند همسریتون انتقاد میکنم دلیلش این نیست که خاله زنکم و عادت دارم با چیزایی ور برم که توی حاشیه هستن؛ دلیلش اینه که این عرفا رو، یه نقطه ضعف بسیار خوب برای نفوذ به جوامع‌تون میدونم. در گذشته و همین امروزم منشا خیلی از مشکلات، ناامنی‌ها و بدبیاری‌های خودتون رو به اینکه خدا فراموشتون کرده نسبت دادید و افراد زیادی رو از قدرت عشق، ناامید کردید و ترسوندید.

کسی که علنا میگه خودخواهه و از عالم و آدم حالش به هم میخوره و میخواد کیرشو کنه توی مفهوم عشق، خیلی خیلی شرافت‌مند تر از کسی میدونم که خودخواهانه زندگی میکنه و در نهایت هم بدبیاری‌های

خودشو گردن خدا و حماقت آمیز بودن عاشقی میندازه.

خیانتکار بودن خودتونو با آزادی یا خوش قلبی و بخشندگی یا غرایز طبیعی خودتون توجیه کنید؛ با این کارتون فقط یه کلکسیون برای امثال من درست میکنید تا ثبت کنیم که چطور جامعه‌ای که خیانت عرفش هست، تبدیل به یه لقمه‌ی چرب و نرم برای تاریکی میشه و حتی وقتی که سرشونو رو به آسمون میگیرن و خدا رو صدا میزنن، دستی نمیاد تا اونا رو از رنجی که میکشن نجات بده.

اگه خدا اون روز آخر بیاد و نجاتتون بده، به شعور من و امثال من توهین کرده. عشق، موجودیت محترمی

داره. وقاحته که خصلت انسانیه، چیزی که جوامع ما آشنایی خوبی باهاش داره.

راستی شما استادا هنوزم پیش خودتون می‌شینید منو مسخره میکنید و به خاله زنک بودن متهم میکنید؟ چقدر خوشحالم که چهارتا پیاله از رفاقتم با شما کم کردم و شروع کردم به انتقادای علنی نسبت به شما. می‌دونید چرا همه ی ریز و درشت زندگیمو توی کتابام می‌نویسم؟ چون دیدم که شما و جوامع‌تون دیوار امنی نیستید و توی سختی و مشکلاتی که حق خودم نمی‌دونستم، کاری برام انجام ندادید؛ ولی وقتی ببینید که چیزی قرار نیست پنهان بمونه و به دست همون افرادی قضاوت میشید که برای اعتبار بخشیدن و قدرت گرفتن ساز و کارتون، به حضور و همکاری و

جلب اعتمادشون نیاز دارید، خودتون قاضی خودتون میشید.

.

.

.

امروز به جای سطح ۲۸، سراغ سطح ۲۹ رفتم. از ور رفتن با سطح ۲۸، تقریبا خسته شده بودم. ولی حین مراقبه، انرژی سنگین و تاریکی رو حس کردم و یه جورایی به هم ریختم.

مراقبه رو ول کردم و مشغول مطالعه شدم؛ ولی فشارم افتاده بود و سرم سنگین. دو لیوان آب نمک خوردم ولی بازم زیاد افاقه نکرد. فکر میکردم غذایی که خوردم بهم نساخته ولی وقتی بالاخره خوابم برد، چیزایی رو دیدم که فکر میکنم توجیه کننده بود.

در دنیای خواب، میدیدم که پیش خونواده و فامیل زمینیم هستم. از خونه بیرون رفتم و توی حیاط بودم که انرژی سنگینی رو از طرف آسمون حس کردم.

چشمم که به آسمون افتاد، پهنه‌ی وسیعی رو دیدم و میدونستم این چیزی که دارم میبینم، لزوما چیز واضحی برای کالبد فیزیکی ما آدما نیست اما انرژیش روی ناخودآگاه‌مون تاثیر میذاره.

یه کشتی فضایی غول پیکر دیدم با سفینه‌هایی با آناتومی‌های مختلف که اطرافشون بودن. تصویرش برای من، به عنوان یه بشر زمینی، خیلی غیر این جهانی و عجیب بود و شبیه خوابایی نبود که از چشم روحم میبینم. اون لحظه میدونستم که یه بشر زمینی‌ام و این چیزا برامون عجیبه.

یکی از سفینه‌ها حرکت کرد و خودشو به کشتی فضایی غول پیکر، نزدیک‌تر کرد. روی کشتی فضایی یه جمله نوشته شده بود و منو یاد تبلیغات پروپاگاندایی مینداخت. انرژی اون کشتی، منو یاد آتلانتیسیا و شهرشون مینداخت. شهری که احتمالا همین الان هم زیر زمین دارن. اونا از برخی جهات، خیلی شبیه ما مردم زمین هستن و شاید دلیلش اینه که خیلی از افراد نخبه و مهندسای ذهن جوامع‌مون، در واقع تناسخ همون مردمان آتلانتیس هستن.

توی خوابم ترسیده بودم و انرژی سنگین اون سفینه‌ها آزارم میداد. روی زمین افتادم و سامحو رو با صدای معمولی صدا میزدم، درست مثل وقتی که بیدار بودم

و فشارم افتاده بود و یه جورایی ناراحت و ترسیده بودم یا شایدم چون صرفا رنج میکشیدم.

اون لحظه که صداش میزنم لزوما انتظار ندارم کمکم کنه یا بیاد پیشم، صداش میزنم چون به یاد آوردن اینکه دارمش، بهم انگیزه میده که رنجی که میکشمو تحمل کنم؛ تا بگذره، و حالم خوب باشه و ناامیدانه زندگی نکنم.

حالا که صحبت آتلانتیسیا شد بذارید حرفی رو بزنم که برای بخش پایانی این کتاب، کنار گذاشته بودم. تا جایی که از سوالای شما خواننده‌های عزیز (این عزیز گفتن چقدر به سیسم نمیخوره، ولی خب ممنون که سوال می‌پرسید، حس خوبی داره) یادمه، برخی

کنجکاوی زیادی در مورد ویروس‌های روانی و ماهیت‌شون داشتید.

وقتی عضو یک سازمان درشت میشید، اونا دقیقا چطوری به شما قدرت میدن؟ برخی میگن ویروس‌های قدرتمند. ولی این ویروسا چی هستن و چطور منشا قدرتن؟ مگه ویروس، نابهنجاری نیست؟ یا چرا افراد ضعیف نمیتونن از این ویروسا بهره ببرن؟

هر سطح تکاملی، با ابتکارات ویروسی میتونه به جای بهبود جامعه، اونو نابود کنه. ویروس، وجه جنون‌آسایی داره و فکر نمیکنم کسی که ظرفیت و قدرت ذهنی کافی نداشته باشه بتونه حامل خوبی برای ویروسای قدرتمند بشه.

شما افراد قدرتمندی رو در سازمان‌های تاریک سطح بالا می‌بینید؛ یا افراد کارکشته‌ای در خوده سیاره‌ی زمین که ظاهر و رفتارشون نرماله ولی کارای تاریک و تاثیرگذار زیادی رو بلدن انجام بدن.

روح میتونه در گذر زمان و با کسب تجربه، مدام صاحب ظرفیت خیلی خیلی بیشتری بشه؛ ظرفیت، توصیف کننده‌ی گرسنه تر شدن روح هم هست.

حتی اگر خودتون نبوغ و دل شرارت ورزیدن نداشته باشید، تاریکی ظرفیت شما رو شناسایی میکنه و چیزایی که به نفع خواسته‌ی خودش هست رو به شما میده. همینطور که می‌بینید، توانایی های سطح بالاتر، نقش اجتماعی بیشتریو هم به دنبال دارن، این توجیه

میکنه که چرا ویروس‌های سطح بالاتر هم تاثیر اجتماعی بیشتری ممکنه داشته باشن.

شاید جایی مثل سیاره‌ی زمین، در نظرتون جای سطح پایین و مزخرفی باشه؛ اما اینجا، محل زندگی روح‌های پیر و با تجربه‌ای از دوره‌ی کهن آتلانتیس و لموریا هست. روحایی که سابقه‌ی خوبی ندارن و افتخار خودشون رو کتابا و نظریات و ایدئولوژی‌های ویروسی‌شون میدونن. نه خیال دست کشیدن از زمین دارن و نه طمع‌شون از تصاحب تمدن‌های دیگه بریده شده.

اگر حوصله‌تون کشیده مطالعه کنید و این کتاب، از یه نویسنده‌ی روانپریش و افسرده رو خوندید، قطعا

حوصله و صبر زیادی دارید، و رسیدن به یک نقش اجتماعی و تبدیل شدن به فردی که حرفاش به گوش بقیه برسه، براتون کار دشوار و چندان دوری نیست.

اون زمان این حرفو از من یادتون باشه که فروختن خودتون به ثروت و شهرت و امنیت بیشتر؛ فروختن خودتون به برادری تاریک به خاطر این مزیت‌ها، در طولانی مدت، جواب نمیده و صرفا سنگی میشه جلوی پاتون برای لمس کردن سطوح و تجارب بالاتر.

آتلانتیسیا به کسب علم، اهمیت زیادی میدن و نوابغ‌شون ممکنه به راحتی و طی یه زندگی زمینی، چندین زبان و علم رو تا حد زیادی یاد بگیرن؛ ولی علم فرق داره با تجربه‌ی تکامل روانی. یادگیری صرف علوم مختلف، حتی خوندن و از بر کردن صرف

کتابایی در مورد تکامل، به معنی وقوع تغییر نیست. شما می‌تونید ساعت ها توی یه کلاس علمی بشینید و گوش بدید ولی چیزی غیر از حس کسالتو هم تجربه نکنید.

نقطه عطف این مهارت‌ها، لزوما یه تئوری نیست؛ نکته‌شون اینه که برای تجربه‌شون لازمه با نیروی عشق کار کنید. بدون تعهد به عشق، این مسیر، اصلا طی نمیشه که بخواد برامون تجربه‌ی جدید و جالبی درست کنه.

گول دنیای سرد و جهنمی استادای به ظاهر معنوی که با روشای سادیستی میخوان از شما موجود دستور پذیری رو بسازن نخورید. این استادا ادعا میکنن دلسوز و دوستدار شما هستن ولی خدا میدونه که توی

قلبشون چقدر بی مسئولیتن و هر کاری هم کنن، دنبال تجربه‌ی بیشتر عشق نیستن.

ممنون میشم که اگه این کتابو خوندید و ازش خوشتون اومد، از ارسال هر نوع انرژی مثبت و هدیه‌های انرژیکی خودداری کنید. نیازی به انرژی اضافه ندارم و وقتی این کارو میکنید، یه جور ترافیک درست میشه که فضا رو برای مزاحمت و آلوده کردن اتمسفر زندگیم، فراهم میکنه. از انرژی خوبتون برای طراحی ماموریت‌های بعدی و هموار کردن مسیر تکاملتون استفاده کنید.

اگر دوست داشتید کمکم کنید، نظر و پرسشای خودتون رو در حین مراقبه، در قالب یک پیغام ذهنی، ارسال کنید. معمولا چیزایی رو توی خوابام میبینم یا ادراکشون میکنم. همچنین اگر چیزی مثل اینترنت و

صفحات آنلاین دارید، خوشحال میشم که نظراتتون رو منتشر کنید. اینطوری بعدا می‌تونم توی صفحاتتون بگردم و نظراتتون رو بخونم.

چیز بیشتری برای گفتن نیست.

در پایان از سامحوی عزیزم تشکر میکنم. خیلی بوستت دارم میدونی؟

